

داستان مصطفی

نسرین رامادان

یادی از شهید مصطفی بیگی

در راه اسلام خون دادن کافی نیست بلکه خون دل هم باید خورد.

فرزای از وصیت نامه شهید مصطفی بیگی

گفت: مادر! اگر من این‌ها رو نخورم کس دیگه‌ای هم نمی‌خوره! این‌ها که خراب نشدن! فقط ظاهرش بد شده! نمی‌خوام در نعمت‌های خدا اسراف بشه.

* خسته و گرسنه به نظر می‌رسید. نجاری اصلا مناسب چنه لو نبود! یک‌ماهی بود که دیگر از جبهه برگشته بود و می‌آمد پیش شوهرم کار می‌کرد. گفتیم: آقا مصطفی! شما کمی استراحت کنید تا من غذای برایتان بیآورم. برایش دوتا تخم مرغ نیمرو کردم. نگاهی به آن‌ها کرد و گفت زن‌دانش! چرا غذای تو نفر را برایم درست کردیدی؟

* دو سه ماه پیش از شهادتش می‌آمد پیش من نجاری می‌کرد. از وقتی که از جبهه برگشته بود خیلی توی خودش بود. افسرده شده بود. یک روز توی کارگاه انگشتش با دستگاه اهر بریده شد و چند قطره خون از آن روی زمین ریخت. دیدم رنگ از رویش پریده و مدام به نشانه تأسف دستش را روی آن دستش می‌زد! جلوتر رفتم و گفتم: داداش! چی شده؟! داشت با صدای بلند با خودش حرف می‌زد! می‌گفت: ای خون! تو لیاقت نداشتی توی جبهه بریزی! لیاقت تو این بود که همین‌جا توی کارگاه نجاری بریزی!

* سال ۶۵ بود جنگ شدت گرفته و بمباران‌ها زیاد شده بود. با خانواده تصمیم گرفتیم به مشهد بریم. مصطفی هم همان روز عازم جبهه بود. موقع خداحافظی آمد جلوی من سرش را گذاشت روی شانه‌هایم و گریه کرد. گفت: مامان! دعا کن دیگر شهید بشوم! یک هفته بود در حرم امام رضا علیه السلام کنار پنجره فولاد بودم. یک دفعه به قابلمه ال‌هام شد که مصطفی شهید می‌شود! با خودم گفتم عیبی ندارد. انگار به شهادتش راضی شدم! منی که در این مدت همه‌اش نذر و نیاز می‌کردم که سالم برگردد! آن لحظه به شهادتش راضی شدم.

* از مشهد برگشتیم. از مصطفی خبری نبود! یک روز صبح بدجوری دل‌شوره به جانم افتاد. تا نزدیکی‌های ظهر سه چهار دفعه پدرم را سر کردم و تا سرکوجه رفتم! ظهر که به خانه آمدم صدای زنگ در را زدن. یک پاسدار بود. گفت: منزل مصطفی بیگی این‌جاست؟ گفتم: بله! گفت: پدرش کجاست؟ گفتم: چی شده! من مادرش هستم! گفت: زخمی شده؟! توی بیمارستان شیراز؟! گفتم: راستش رو بگید. من طاقش رو دارم. سرش را پایین انداخت و گفت: مادر! خدا به شما صبر بده! نمی‌دانم چه شد که یاد حضرت زینب افتادم یک‌دفعه سرم سیاهی رفت و نشستم. یک نفر داشت هی ناله می‌زد: وا محمدا! و اعلیاه و وحسیناه...

برگی از آخرین دست‌نوشته‌های شهید مصطفی بیگی

ربنا افرع علینا صبرا و ثبت اقداما و انصرا علی القوم الکافرین.
خدایا تو که می‌دانی و من هم می‌دانم که بل الانسان علی نفسه بصیرم.
خدایا خودم می‌دانم که به دلیل رعایت نکردن تقوا و تابع هوی و هوس بودن به انحراف افتادم و افکار غلطی داشته و دارم و گرفتار وهم هستم.
خدایا تو خود می‌دانی که گرفتار بدی عادت و خصلت بد هستم. خدایا مگر تو در این آخر تفضلی کنی و نوری و روحی مجدد بدمی.

هم‌اکنون که این چند خط را می‌نویسم ساعت چهار بعد از ظهر است و به احتمال زیاد عملیات همین امشب، یعنی کمتر از ۱۰ تا ۱۵ ساعت دیگه است تا عده‌ای از پاکان، همان‌ها که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله خبر داده که در آخرالزمان، شهادت، خوبان امت مرا گلچین می‌کند به خیل شهدا بپیوندند.

آنان که بر ظالمان تیره بخت می‌تازند تا هم ظلم ظاهران و هم حق خواهی و حق بودن اسلام و قرآن را در صحنه تاریخ مجدداً به دید جهانیان بگذارند تا این دنیا و آن دنیا و موقع حساب کسی مدعی دروغین نباشد که الذی خلق الموت و الحیاه لیبولکم ایکم احسن عملا. خدایا! تو را به عزت و به خوابت قسم اگر صلاح می‌دانی مرا مورد لطف خودت قرار بده و مرگ مرا شهادت در راه خودت قرار بده!

* تازه پنج سالش شده بود. پدرش از راه رسید و داشت آستین‌هایش را برای وضو گرفتن بالا می‌زد. مصطفی تا پلر را دید دوید به سمت حوض! وضویش را گرفت و دوان دوان به سمت مسجد رفت. حاج اسماعیل لیخند زد. این نیم وجبی دوباره از او جلو زده بود.
* جنگ شروع شد. برای خدمت به تهران فرستاده بودند! اما او مدام تقلا می‌کرد که به جبهه برود. هرچه می‌گفتیم: بابا! حالا که دوتا از پسرهایمان توی جبهه‌اند تو دیگر نرو! به خرجش نمی‌رفت. آخرش به پادگان دزفول منتقل شد بعد از مدتی دوباره خواست به تهران برگردد. تعجب کردیم. بعدها فهمیدیم سربازان آن پادگان خیلی اهل نماز و دعا نبودند.
* خدمتش که در بنیاد شهید تهران تمام شد: به قم آمد. دید و بازدیدها که تمام شد رفت اسمش را در یکی از پایگاه‌های بسیج محل نوشت. یک هفته بعد عازم جبهه شد.
* ترکش مستقیم خورده بود زیر گلویش! جراحانش آن قدر عمیق و ناجور بود که از ترس من تا سه ماه به خانه نیامد. می‌توسید نگذارم دیگر برود جبهه! بعد که به خانه آمد دیدم گلویش گوشت اضافی آورده! گفتم: مامان! مصطفی! گلویت چی شده؟ خنده‌ای کرد و گفت: هیچی! به زخم کوچیک بود که خوب شد.
* هیچ وقت بی کار نبود! حتی همان یکی دو هفته که برای مرخصی به خانه می‌آمد می‌رفت مغازه برادرش، نجاری می‌کرد. پولش را هم خرج خودش نمی‌کرد و همه را خیرات می‌داد.

* همیشه در سلام کردن مقدم بود. بارها سعی کردم زودتر از او سلام کنم! اما نمی‌شد. یک‌روز عمداً پشت در ایستادم و حتی دستگیره در را هم توی مشتیم گرفتم تا بتوانم زودتر سلام کنم. صدای زنگ در که بلند شد دستگیره را چرخاندم. هنوز در را باز نکرده بودم که با صدای بلند گفت: سلام علیکم!

* همیشه به خودش سخت می‌گرفت. حتی موقع خوابیدن! نمی‌گذاشت که پتویی چیزی روی زمین بیندازم تا رویش بخوابد. می‌گفت: مامان! از حالا باید عادت کنیم روی زمین سفت بخوابیم.

* منطقه پر از عقرب بود. هر از چندی صدای ناله یکی از بچه‌ها بلند می‌شد یک‌شب که همه خوابیده بودیم بدجوری صدای ناله بلند شد! با خودمان گفتیم. حتماً طرف حسابی ناکار شده! دنبال صدا را گرفتیم. مصطفی بود! داشت نماز شب می‌خواند.

* قرار بود برایش به خواستگاری برویم. هرچا هم که می‌رفتیم شرط می‌کرد تا زمانی که جنگ هست به جبهه می‌رود. خیلی‌ها قبول نمی‌کردند. بالاخره دختری از آشنایان، شرطش را پذیرفت و ما عقدشان کردیم. سه روز بعد از عقد ساکش را بست با خاتمش خداحافظی کرد و دوباره راهی جبهه شد.

* اول فصل که می‌شد می‌رفت یک جعبه میوه نوبرانه می‌خرید می‌آورد خانه! عیالوار بودیم! اما هر وقت خودش سر یخچال می‌رفت، پلاستیک‌ها را جدا می‌کرد و می‌خورد. یک بار گفتم. مامان! آخه میوه خوب که هست چرا پلاستیک را می‌خوری؟

